

طلب آمرزش

باد سوزانی که می وزید، خاک و شن داغ را مخلوط می کرد و به صورت مسافران می پاشید. آفتاب می سوزاند و می گداخت. آهنگ یک نواخت زنگ های آهنین و برنجی شنیده می شد که گام های شتران با آن ها مرتب شده بود. گردن شترها لنگر بر می داشت، از پوزه ی اخم آلود و لوجه ی آویزان آن ها پیدا بود که از سرنوشت خودشان ناراضی هستند.

کاروان خیلی آهسته در میان گرد و غبار از میان راه خاک آلود خاکستری رنگ می گذشت و دور می شد. چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن زار بی آب و علف بود که تا چشم کار می کرد، روی هم موج می زد و بعضی جاها به شکل پشته های کوچک دو طرف جاده ممتد می شد. فرسنگ ها می گذشت بدون این که یک درخت خرما این منظره را تغییر بدهد، هر جا در چاله ای یک مشت آب گندیده بود، دور آن خانواده ای تشکیل شده بود. هوا می سوزاند، نفس آدم پس می رفت، مثل این که وارد دالان جهنم شده باشند.

سی و شش روز بود که کاروان راه می پیمود، دهن ها همه خشک، تن ها رنجور، جیب ها تهی، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار می شد.

ولی امروز وقتی که سردسته ی مکاری ها روی «تپه سلام» رفت و از زوار انعام گرفت، گل دسته های طلائی نمایان گردید و همه ی مسافران صلوات فرستادند، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان دمیده شد.

خانم گلین و عزیز آقا با چادرهای عبائی بور خاک آلود از قزوین تا این جا در کجاوه تکان می خوردند. هر روزی به نظرشان یک سال می آمد عزیز آقا خورد و خمیر شده بود، اما با خودش می گفت:

«خیلی خوبست، چون برای زیارت می روم.»

عرب پا برهنه ای با صورت سیاه و چشم های دریده و ریش کوسه زنجیر کلفت آهنین در دست داشت و به ران زخم قاطر می زد، گاهی بر می گشت و صورت زن ها را یکی یکی برانداز می کرد.

مشدی رمضان علی که مرد آن ها بود، با حسین آقا ناپسری عزیز آقا در دو لنگه کجاوه نشسته بودند و با دقت پول هایش را می شمرد.

خانم گلین رنگ پریده، پرده ی میان کجاوه ی خودشان را پس زد سرش را تکان داد و به عزیز آقا که در لنگه ی دیگر نشسته بود گفت:

«از دور که گل دسته را دیدم روحم پرواز کرد. بی چاره شاباجی قسمتش

نبود.»

عزیز آقا که با دست خال کوبیده، بادزن در دست، خودش را باد می زد

جواب داد:

«خدا بیامرزده، هر چه باشد ثواب کار بود. اما چطور شد که افلیج شده

بود؟»

با شوهرش دعوا کرد، طلاق و طلاق کشی شد. بعد هم ترشی پیاز خورد، صبح از نصف تنه اش افلیج شد. هر چه دوا و درمان کردیم، خوب نشد. من با خودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد.»

«لابد تکان راه برایش خوب نبوده.»

«اما روحش رفت به بهشت. آخر زوار همان وقت که نیت می کند و راه می افتاد اگر بمیرد آمرزیده شده.»

«هر وقت این تابوت ها را می بینم تنم می لرزد. نه، من می خواهم که توی حرم بروم، درد دلم را با حضرت بکنم. بعد هم یک کفن برای خودم بخرم، آن وقت بمیرم.»

«دیشب شاه باجی را خواب دیدم. دور از حالا، شما هم بودید. در باغ سبز بزرگی گردش می کردیم. یک سید نورانی با شال سبز، عبای سبز، عمامه ی سبز، قبای سبز، نعلین سبز جلو ما آمد. گفت: خوش آمدید صفا آوردید. بعد با انگشتش یک عمارت سبز بزرگ را نشان داد و گفت: بروید خستگی تان را در بکنید. آن وقت از خواب پریدم.»

«خوشا به سعادتش!»

قافله با جنجال می رفت و چاووش آن جلو می خواند:

«هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله،»

«هر که دارد سر همراهی ما بسم الله.»

دیگری جواب می داد:

«هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد،»

«هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد.»

باز اولی می خواند:

«چه کربلاست که آدم بهوش می آید،
هنوز ناله ی زینب به گوش می آید.»
دوباره دومی جواب می داد:
«چه کربلاست، عزیزان خدا نصیب کند،
خدا مرا به فدای شه غریب کند.»
چاووش اولی بیرقش را به حرکت می آورد و به فریاد بلند می خواند:
«بریده باد زبانی نگوید این کلمات!
که بر جیب خدا ختم انبیا صلوات
بیازده پسران علی ابوطالب،
به ماه عارض هر یک جدا جدا صلوات.»

و در آخر هر شعر تمام زوار دسته جمعی صلوات بلند می فرستادند.
گنبد طلانی با شکوهی با مناره های قشنگش پدیدار شد و گنبد آبی دیگری
قرینه ی آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل وصله ی ناجور بود.
نزدیک غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دو طرفش دیوارهای خرابه
و دکان های کوچک بود. در این جا ازدحام مهیبی برپا شد: عرب های پاچه
ورمالیده، صورت های احمق فینه به سر، قیافه های آب زیر کاه عمامه ای با
ریش ها و ناخن های حنا بسته و سرهای تراشیده تسبیح می گردانیدند و با
نعلین و عبا و زیرشلواری قدم می زدند. زبان فارسی حرف می زدند، یا ترکی
بلغور می کردند، یا عربی از بیخ گلو و از توی روده هایشان در می آمد و در
هوا غلغل می زد. زن های عرب با صورت های خال کوبیده ی، چرک
چشم های واسوخته، حلقه از پره ی بینی شان گذرانده بودند. یکی از آن ها

پستان سیاهش را تا نصفه در دخن بچه ی کثیفی که در بغلش بود فرو کرده بود.

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری می کرد: یکی نوحه می خواند، یکی سینه می زد، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرک می فروخت، یکی جن می گرفت، یکی دعا می نوشت، یکی هم خانه کرایه می داد. جهودهای قبا دراز از مسافران طلا و جواهر می خریدند.

جلو قهوه خانه ای عربی نشسته بود، انگشت در بینیش کرده بود و با دست دیگرش چرک لای انگشت های پایش را در می آورد و صورتش از مگس پوشیده بود و شپش از سرش بالا می رفت.

کاروان که ایستاد، مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند، کمک کردند، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردند. جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد. هر تکه از چیزهایشان به دست یک نفر بود و آن ها را به خانه ی خودشان دعوت می کردند. ولی درین میان عزیز آقا گم شد. هر چه دنبالش گشتند، از هر که پرسیدند بی فایده بود.

بالاخره، بعد از آن که خانم گلین و حسین آقا و مشدی رمضان یک اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرایه کردند، دوباره به جستجوی عزیز آقا رفتند. تمام شهر را زیر پا کردند. از کفش دار و از زیارت نامه خوان ها یکی یکی سراغ عزیز آقا را به نام و نشانی گرفتند. اثری از او به دست نیامد. آخر وقت بود، صحن کمی خلوت شد. خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده اند و به قفل ضریح چسبیده آن را می بوسد و فریاد می زند:

«یا امام حسین جونم، بدادم برس! سرازیری قبر، روز پنجاه هزار سال، وقتی که همه ی چشم ها می رود روی کاسه سرهاشان چه خاکی به سرم بریزم؟ به فریادم برس! به فریادم برس! توبه، توبه، غلط کردم، مرا ببخش!»
هر چه از او می پرسیدند مگر چه شده، جواب نمی داد. بالاخره پس از اصرار زیاد گفت:

«من یک کاری کرده ام، می ترسم سیدالشهدا مرا نبخشند.»

همین جمله را تکرار می کرد و سیل اشک از چشمانش سرازیر بود. خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت، جلو رفت. دست او را کشید برد در صحن و به کمک حسین آقا او را به خانه بردند، دورش جمع شدند. بعد از آن که دو تا چائی شیرین به او دادند و یک قلیان برایش چاق کردند، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود تا سرگذشت خودش را نقل بکند. حسین آقا که از در بیرون رفت، عزیز آقا قلیان را جلو کسید و این جور شروع کرد:

«گلین خانم جونم، می دانی که وقتی من به خانه ی گدا علی خدا بیمارم رفتم، سه سال ما هم چین زندگی کردیم که سکینه سلطان سرکوفت گدا علی سر شوهرش می زد. گدا علی مرا می پرستید و روی سرش می گذاشت.

ولی درین مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که شوهرم حاشا والله کشتیاریم شد که من بچه می خواهم، هر شب تنگ دلم می نشست و می گفت: «این بدبختی را چه بکنم؟ اجاقم کور است. من هر چه دوا و درمان کردم، دعا گرفتم، آخرش بچه ام نشد. تا این که یک شب گدا علی پیش من گریه کرد گفت: «اگر تو رضایت بدهی، یک صیغه می گیرم، برای این که خدمت خانه را بکند و بعد از آن که بچه پیدا کردم، طلاقش می دهم و تو بچه را وجه فرزندی

بزرگ می کنی.» من هم گول آن خدا بیمارز را خوردم و گفتم: «چه عیبی دارد! خودم این کار را بگردن می گیرم.»

فردای همان روز چادر کردم، رفتم خدیجه دختر حسن ماست بند را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری کردم. وقتی که خدیجه وارد خانه مان شد، سر تا پایش را ارزن می ریختی پائین نمی آمد. اگر دماغش را می گرفتی جونش در می رفت. خوب، من خانم خانه بودم، خدیجه هم کار می کرد، دیزی بار می گذاشت، خانم، یک ماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکانید و شکمش گوشت نو بالا آورد. آن وقت زد و آبستن شد. خوب دیگر معلوم بود، خدیجه پیازش کونه کرد. شوهرم همه ی حواسش پیش او بود. اگر چله ی زمستان آلبالو و یار می کرد، گدا علی از زیر سنگ هم شده بود برایش می آورد. من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز! هر شب که گدا علی خانه می آمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه می برد و من هم از صدقه ی سر او زندگی می کردم. خدیجه دختر حسن ماست بند که وقتی وارد خانه ی ما شد، یک لنگه کفشش نوحه می خواند و یکیش سینه می زد، حالا به من تکبر می فروخت. آن وقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده ام.

«خانم، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو در و همسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگه می داشتم. اما روزها که شوهرم خانه نبود، خدیجه را خوب می چراندم. خاک برایش خبر نبرد، پیش شوهرم به او بهتان می زدم، می گفتم: «سر پیری عاشق چشم وزغ شدی! تو اصلاً بچه ات نمی شود. این تخم مول است. خدیجه از مشدی تقی قاشق تراش آبستن است» خدیجه هم برای من انگشت توی شیر می زد و پیش گدا علی برایم مایه می گرفت. چه

دردسرتان بدهم؟ هر روز خانه مان الم شنگه ای به پا بود که نگو و نشنو. همه همسایه ها از دست داد و بیداد ما به عذاب آمده بودند. من دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که مبادا بچه پسر باشد. رفتم سر کتاب باز کردم، جادو و جنبل کردم. خدا به دور، انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده بود، جادو بهش کارگر نمی شود. روز به روز گنده تر می شد، تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خدیجه خانم زائید. آن هم چه؟ یک پسر.

«خانم، من تو خانه ی شوهرم شدم سکه ی یک پول! نمی دانم خدیجه مهره ی مار با خودش داشت یا چیز به خورد گدا علی داده بود. خاتم جون، قرباتان همین زنیکه ی شرنده را که خودم رفتم از محله ی پنبه ریشه آوردم، دندانم را شمرده بود. روبروی شوهرم به من گفت: عزیز آقا، بی زحمت من دستم نمی رسد، کهنه های بچه را بشورید.»

«این را که گفت من آتشی شدم، روبروی گدا علی هر چه از دهنم درآمد به خودش و بچه اش گفتم، به گدا علی گفتم مرا طلاق بده، اما آن خدا بیامرز دست های مرا ماچ می کرد، می گفت: «چرا این جور می کنی؟ می ترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. تو همین قدر بگذار بچه راه بیفتد، آن وقت خدیجه را طلاق می دهم.»

«اما دیگر از زور خیالات خواب و خوراک نداشتم، تا اینکه، خدایا توبه، برای این که دل خدیجه را بسوزانم، یک روز همین که رفت حمام و خانه خلوت شد، من هم رفتم سر گهواره ی بچه، سنجاق زیر گلویم را کشیدم، رویم را برگردانیدم و سنجاق را تا بیخ توی ملاح بچه فرو کردم. بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم. خاتم، این بچه دو شب و دو روز زبان به دهن نگرفت. هر

فریادی که می زد بند دلم پاره می شد. هر چه برایش دعا گرفتند، و دوا و درمان کردند بی خود بود. روز دوم عصر مرد.

«خوب، پیدا بود، خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند، اما من مثل این بود که روی جگرم آب خنک ریختند. با خودم گفتم اقلأ حسرت پسر به دلشان ماند! دو ماه از این بین گذشت، دوباره خدیجه آبستن شد. این دفعه نمی دانستم چه خاکی به سرم کنم. خانم، به همان شازده حسین قسم که از زور غصه دو ماه بیهوش و بی گوش ناخوش و بستری شدم. سر نه ماه خدیجه یک پسر دیگر ترکمون زد و دوباره عزیز نازنین شد. گدا علی برای بچه جانش در می رفت خدا به قوم موسی دستغاله داده بود، به او هم یک پسر کاکل زری! دو روز خانه نشست و بچه قنذاقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود و تماشا می کرد.

«باز هم همان آش و همان کاسه! خانم، این دست خودم نبود نمی توانستم هوو و بچه اش را ببینم، یک روز خدیجه دستش بند بود، ایز گم کردم، باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاح بچه فرو کردم. این بچه هم بعد از یک روز مرد. معلوم بود، باز شیون و واویلا راه افتاد. این دفعه نمی دانید چه حالی بودم، از یک طرف قند توی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را به دل خدیجه گذاشتم. از طرف دیگر فکر می کردم که تا حالا دو تا خون کرده ام. برای بچه زبان گرفته بودم، تو سرم می زدم، گریه می کردم، آن قدر گریه کردم که خدیجه و گدا علی دلشان به حال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه ی هوو را دوست داشته ام. اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم بود، برای روز قیامت، فشار قبر. همان شب شوهرم به من

گفت: «پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم. می بینی که بچه هایم پا نمی گیرند و می میرند.»

«سر چله نکشید که باز هم خدیجه آبستن شد و شوهرم برای این که بچه اش بماند، نذر و نیازی نبود که نکرد. نذر کرد اگر بچه دختر شد، او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تا هفت سال نچیند. بعد به وزن آن طلا بگیرد و با بچه برود کربلا. سر هشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زانید. اما این دفعه مثل چیزی که به دلش اثر کرده بود، آبی از بچه منفک نمی شد. من هم دو دل بودم که آیا سومی را هم بکشم یا این که کاری بکنم که گدا علی خدیجه را طلاق بدهد. اما همه ی این ها خیالات خام بود. خدیجه باز کیاییای خانه و کدبانو شده بود. با دمش گردو می شکست و هر دم توی دلم واسرنگ می رفت. به من فرمان می داد و بالای حرفش هم حرفی نبود. تا این که بچه چهار ماهش تمام شد.

«هر شب و هر روز استخاره می کردم که بچه را بکشم یا نکشم. تا این که یک شب با خدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم که سر حسین آقا را زیر آب بکنم. دو روز کشیک کشیدم، روز دوم بود، خدیجه رفت از عطاری سر کوچه گل بنفشه بخرد. من دویدم توی اطاق، بچه را که خواب بود از توی ننو برداشتم، سنجاق را از زیر گلویم کشیدم. اما همین که آمدم سنجاق را توی پیشانیاش فرو بکنم، بچه از خواب پرید و عوض این که گریه بکند تو رویم خندید. خانم نمی دانید چه حالی شدم. دستم بی اختیار پائین افتاد. دلم نیامد، خوب، هر چه باشد راست راستی دلم از سنگ که نبود. بچه را سر جایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم، آن وقت با خودم گفتم: خوب، تقصیر بچه چیست؟ دود از کنده بلند می شود. باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده بشوم.

«خانم، حالا که برای شما می گویم، تنم می لرزد. اما چه بکنم؟ همه اش به گردن شوهر آتش به جان گرفته ام بود که مرا دست نشانده ی یک دختر ماست بند کرد. خدایا خاک برایش خبر نبرد!

«از کرک گیس خدیجه دزدیدم، بردم برای ملا ابراهیم جهود که توی محله ی راه چمان به نام بود، برایش جاود کردم، نعل توی آتش گذاشتم، ملا ابراهیم سه تومان از من گرفت که او را دنبه گداز بکند، به من قول داد که سر هفته نمی کشد که خدیجه می میرد. اما نشان به آن نشانی که یک ماه گذشت خدیجه مثل کوه أحد روز به روز گنده تر می شد!... خانم، من اعتقادم از جادو و جنبل و این جور چیزها هم سست شد.

یک ماه بعد اول زمستان بود که گدا علی سخت ناخوش شد، به طوری که دو مرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقش کردیم. یک شب که حال گدا علی خیلی به هم خورده بود، من رفتم بازار از عطاری دار اشکنه خریدم، آوردم خانه، ریختم توی دیزی آبگوشت، خوب به هم زدم و سر بار گذاشتم. برای خودم حاضری خریده بودم، آن را دزدکی خوردم، سیر که شدم، رفتم اطاق گدا علی. دو مرتبه خدیجه به من گفت که دیر وقت است، برویم شام بخوریم. اما من جوابش دادم که سرم درد می کند. امشب میل ندارم، سر دلم خالی باشد بهتر است.

«خانم، خدیجه شام اول و آخری را خورد و خوابید. من رفتم پشت در، گوش ایستادم، صدای ناله اش را می شنیدم. اما چون هوا سرد بود و درها بسته بود، صدایش بیرون نمی آمد. تمام شب را من به بهانه ی پرستاری پیش گدا علی ماندم. نزدیک صبح بود، دوباره ترسان و لرزان رفتم از پشت در گوش

دادم، صدای گریه ی بچه می آمد. اما جرأت نکردم در را باز بکنم. برگشتم پیش گدا علی. خانم، نمی دانید چه حالی بودم!

«صبح که همه بیدار شدند، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم، دیدم: خدیجه مثل ذغال سیاه شده مرده، و از بس که تقلا کرده بود لحاف و دُشک هر کدام یک طرف افتاده بود. من او را روی دُشک کشانیدم. لحاف را رویش انداختم، بچه گریه و ناله می کرد. از اطاق بیرون آمدم، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم. بعد گریه کنان و تو سر زنان خبر مرگ خدیجه را برای گدا علی بردم.

«هر که از من می پرسید که خدیجه از چه مرد، می گفتم: چند وقت بود که برای آبستنی دوا و درمان می کرد، وانگهی زیاد چاق شده بود شاید سگته کرده. کسی هم به من شک نیاورد، اما من خودم را می خوردم، با خودم می گفتم: آیا این من هستم که سه تا خون کرده ام؟ از صورت خودم که در آینه می دیدم می ترسیدم. زندگی به من حرام شده بود روضه می رفتم، گریه می کردم، به فقیر فقرا پول می دادم، اما دلم آرام نمی گرفت.

«یاد روز قیامت فشار قبر و نکیر و منکر که می افتادم خدا می داند چه حال می شدم. آن وقت به خیالم رسید که بروم کربلا مجاور بشوم و چون گدا علی نذر پسرش کرده بود که با او برویم کربلا بی میل نبود که برویم، اما همیشه بهانه می تراشید، این دست آن دست می کرد، می گفت: سال بعد می رویم به مشهد. چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همین طور پشت گوش می انداخت تا این که او هم عمرش را داد به شما.

«امسال من کلاهم را قاضی کردم، همه ی دارائی گدا علی را فروختم، پول نقد کردم، چون خودش وصیت کرده بود. و این بود که وقت حرکت شما و

مشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین با هم حرکت کردیم و این جوانی که با من است و مرا ننه ی خودش می داند، همان حسین آقا پسر خدیجه است. گفتم از اطاق بیرون برود تا حکایتم را نشنود.» همه مات به سرگذشت عزیز آقا گوش می دادند. بعد اشک در چشمش پر شد و گفت:

«حالا نمی دانم خدا از سر تقصیرم می گذرد یا نه، روز قیامت حضرت شفاعتم را می کند یا نه؟ خاتم، چندین و چند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را به کسی بگویم. حالا که گفتم انگاری که آب روی آتش ریختند، اما روز قیامت...»

مشدی رمضان علی خاکستر ته چپقش را تکان داد و گفت:

«خدا پدرت را بیمارزد، پس ما برای چه این جا آمده ایم؟ سه سال پیش من در راه خراسان سورچی بودم. دو نفر مسافر پولدار داشتم، میان راه کلسکه ی چاپاری شکست، یکی از آن ها مرد، آن یکی دیگر را هم خودم خفه کردم و هزار و پانصد تومان از جیبش در آوردم. چون پا به سن گذاشتم ام، امسال به خیال افتادم که آن پول حرام بوده، آمدم به کربلا آن را تطهیر بکنم. همین امروز آن را بخشیدم به یکی از علما، هزار تومانش را به من حلال کرد. دو ساعت بیشتر طول نکشید، حالا این پول از شیر مادر به من حلال تر است.» خانم گلین قلیان را از دست عزیز آقا گرفت، دود غلیظی از آن درآورد و بعد از کمی سکوت گفت:

«همین شاه باجی خاتم که همراه ما بود، من می دانستم که تکان راه برایش بد است. استخاره هم کرده بودم بد آمده بود. اما با وجود این آوردمش. می دانید این ناخواهری من بود، شوهرش عاشق من شد، مرا هوو برد سر

شاه باجی. من از بسکه توی خانه به او هول و تکان دادم، افلیج شد، بعد هم در راه او را کشتم تا ارث پدرم به او نرسد!»

عزیز آقا از شادی اشک می ریخت و می خندید، بعد گفت:

«پس... پس شما هم...»

خانم گلین همین طور که پک به قلیان می زد گفت:

«مگر پای منبر نشنیدی. زوار همان وقت که نیت می کند و راه می افتد اگر گنااهش به اندازه ی برگ درخت هم باشد، طیب و طاهر می شود.»

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵